

فصل اول: اون تماس لعنتی نصف شب

اولش فقط یه زنگ بود.

یه زنگ معمولی. از اونایی که آدم معمولاً حتی حال جواب دادنشم نداره.

گوشی روی میز کنار تختم لرزید و نور صفحه‌اش توی تاریکی اتاق پخش شد، مثل یه تکه نور سرد که افتاده باشه روی دیوار خاکستری روبه‌رو.

ساعت دوازده و بیست دقیقه شب بود.

و من... خب، من طبق معمول خوابم نمی‌برد.

اصلاً مدتی بود خواب با من قهر کرده بود. از اون مدل قهرهای طولانی که نه دعواش یادت میاد، نه آشتی‌اش.

پتو تا روی شکم جمع شده بود و من نیمه‌نشسته تکیه داده بودم به دیوار. موهام شل و ول روی شونه‌هام ریخته بود و آستین‌های هودی گشادم تا نصف کف دستم اومده بود پایین.

زنگ قطع شد.

نفس آرومی کشیدم و چشم‌هامو بستم.

خوب شد جواب ندادم.

سه ثانیه بعد دوباره زنگ خورد.

همون شماره ناشناس.

اخم کردم.

«دیگه کیه آخه...»

گوشی هنوز می‌لرزید. یه لرزش ریز و مداوم که انگار داشت اعصابمو قلقلک می‌داد.

لب پایینمو با دندان گرفتم. یه عادت مسخره که همیشه وقتی عصبی یا مردد می‌شدم سراغش می‌رفتم.

آخرش گوشی رو برداشتم.

«الو؟»

چند لحظه سکوت بود.

بعد یه صدای مردانه اومد. بم. کمی گرفته. انگار تازه بیدار شده باشه یا شاید خیلی خسته باشه.

«الو... سارا؟»

ابروهام بالا رفت.

«نه.»

چند ثانیه مکث.

«اوه... ببخشید. اشتباه گرفتم.»

طبیعتاً باید اینجا مکالمه تموم می‌شد.

ولی نشد.

من هنوز گوشی رو کنار گوشم نگه داشته بودم و نگاهم بی‌هدف روی پرده سفید پنجره سر می‌خورد.

اون هم قطع نکرد.

بعد از چند ثانیه گفت:

«ببخشید بیدارت کردم؟»

شونه‌هامو بالا انداختم، هرچند نمی‌تونست ببینه.

«نه... خوابم نمی‌برد.»

یه نفس کوتاه از اون طرف شنیدم.

«خوبه. چون منم خوابم نمی‌برد.»

نمی‌دونم چرا یه لبخند خیلی کمرنگ روی لبم نشست. اون مدل لبخندایی که حتی خود آدم هم متوجهش نمی‌شه.

دستم رفت توی موهام و یه دسته‌اشو پیچوندم دور انگشتم.

«خب...»

اون گفت:

«خب...»

هر دومون چند ثانیه ساکت موندیم.

بعد با یه خنده کوتاه گفت:

«فکر کنم مزاحم یه آدم بدبخت دیگه شدم.»

پوفی کشیدم.

«بدبخت نیستم.»

«نه؟»

«فقط... خوابم نمی بره.»

صدای نفسش آرام تر شد.

«اسم داری؟ یا باید بگم خانم خوابم نمی بره؟»

یه لحظه مکث کردم.

واقعاً باید قطع می کردم.

یه غریبه بود.

شماره اشتباه.

نصف شب.

ولی انگار یه چیزی توی صدایش بود که نمی داشت.

«رها.»

اسمو که گفتم، چند ثانیه سکوت شد.

بعد خیلی آرام تکرار کرد:

«رها...»

جوری گفت که انگار داشت اسممو امتحان می‌کرد.

«من آرتینم.»

اسمش عجیب سریع توی ذهنم جا گرفت.

از اون اسم‌هایی که انگار یه تصویر هم همراه خودش میاره.

گفتم:

«خب آرتین... اون سارایی که دنبالش احتمالاً الان خوابیده.»

خندید. این بار واضح‌تر.

خنده‌اش گرم بود.

«امیدوارم. چون فردا باز غر می‌زنه که چرا دیر زنگ زدم.»

یه حس ریز و بی‌دلیل ته دلم تکون خورد.

پنجره رو کمی باز کردم. هوای خنک شب خورد به صورتم و بوی

بارون که تازه شروع شده بود خزید توی اتاق.

اون پرسید:

«تو کجایی الان؟»

«خونه.»

«خب معلومه... منظورم کدوم شهره.»

«تهران.»

یه مکث کوتاه.

بعد گفت:

«جدی؟»

«آره.»

چند ثانیه صدایی نیومد.

بعد آروم گفت:

«تهران خیلی بزرگه.»

«دقیقاً.»

«ولی شاید اونقدرها هم بزرگ نباشه.»

اخم کردم.

«منظورت چیه؟»

صدای خش خش کوتاهی اومد، انگار پرده‌ای کنار رفته باشه.

بعد گفت:

«یه سؤال عجیب بپرسم؟»

«بپرس.»

«تو... نزدیک خیابون کاج زندگی می‌کنی؟»

قلبم یه لحظه مکث کرد.

«از کجا فهمیدی؟»

چند ثانیه سکوت.

بعد خیلی آرام گفتم:

«چون دارم از پنجره اتاقم به ساختمون روبه‌رو نگاه می‌کنم.»

نفس توی سینه‌ام گیر کرد.

آهسته رفتم سمت پنجره.

پرده رو یه ذره کنار زدم.

اون طرف خیابون، طبقه سوم ساختمون روبه‌روی چراغ روشن بود.

یه پیانو کنار پنجره.

و یه سایه قدبلند.

صدای آرتین توی گوش‌هایم پیچید:

«یه دختر با هودی طوسی کنار پنجره وایساده...»

دستم ناخودآگاه رفت روی هودی.

لعنتی.

«و موهای تیره‌اش ریخته روی شونه‌هاش.»

گلوی من خشک شد.

خیلی آهسته گفتم:

«تو... همون همسایه جدیدی؟»

«احتمالاً.»

نور چراغ خیابون از لای بارون روی شیشه‌ها می‌لرزید.

من به سایه‌اش خیره شده بودم.

اون گفت:

«پس تو همونی هستی که دیشب صدای پیانومو شنید.»

پلک زدم.

«تو از کجا...»

«پنجره‌ات باز بود.»

قلبم یه ضربه محکم زد.

باد سردی از پنجره خورد به گردنم و لرزیدم.

چند ثانیه هیچ‌کدوم حرف نزدیم.

بعد آرتین گفت:

«عجیبه نه؟»

«چی؟»

«که یه شماره اشتباه... تبدیل بشه به همسایه روبه‌روی.»

لب پایینمو گاز گرفتم.

«خیلی عجیب.»

از اون طرف صدای باز شدن یه در اومد.

بعد صدای یه مرد مسن:

«آرتین! هنوز بیداری؟»

بدنم ناخودآگاه سفت شد.

آرتین خیلی آروم توی گوشی گفت:

«پدرمه.»

قدم‌ها نزدیک‌تر شدن.

مرد گفت:

«با کی حرف می‌زنی؟»

چند ثانیه سکوت.

بعد آرتین گفت:

«اشتباه شماره بود.»

قلبم یه جور عجیبی فشرده شد.

قدم‌ها دور شدن.

چند لحظه بعد نفس راحتی کشید.

«هنوز هستی؟»

«آره.»

سکوت کوتاهی افتاد.

بعد گفت:

«رها... یه چیز هست.»

«چی؟»

«پدرم امروز اسم خانوادگی تو رو شنید.»

ابروهام جمع شد.

«خب؟»

صدای آرتین پایین‌تر شد.

«و وقتی شنید... قیافه‌اش عوض شد.»

قلبم دوباره تند زد.

«چرا؟»

بارون حالا شدیدتر شده بود.

صدای قطره‌ها روی شیشه مثل یه ریتم نامنظم می‌کوبید.

چند ثانیه طول کشید تا جواب بده.

بعد خیلی آهسته گفت:

«چون خانواده‌ی تو...»

مکت کرد.

نفس عمیقی کشید.

«و خانواده‌ی من... سال‌هاست با هم دشمن.»

دستم از لبه پنجره سر خورد.

به سایه‌ای که پشت پیانو ایستاده بود خیره موندم.

و یه فکر عجیب، ترسناک و غیرمنطقی توی سرم پیچید.

اگر بابا بفهمه من الان با پسر همون خانواده دارم حرف می‌زنم...

اون وقت چی می‌شه؟

فصل دوم: بویی که از پشت دیوار می‌اومد

اون شب بعد از قطع شدن تماس، تا مدت‌ها همون‌طور کنار پنجره نشسته بودم.

گوشی هنوز توی دستم بود و صفحه‌اش خاموش شده بود، ولی انگار گرمای صدایش هنوز توی کف دستم مونده بود. از اون گرماهایی که آدم نمی‌فهمه از کجا اومده، فقط حس می‌کنه یه جایی زیر پوستش جا خوش کرده.

بارون شدیدتر شده بود. قطره‌ها محکم‌تر می‌خوردن به شیشه و هر چند ثانیه یه رد باریک از آب سر می‌خورد پایین. نور زرد چراغ خیابون روی شیشه خیس پخش می‌شد و کل اتاق یه جور نور مات و لرزون گرفته بود.

سرمو تکیه دادم به دیوار کنار پنجره.

نگاهم هنوز سمت ساختمون روبه‌رو بود.

چراغ اتاقش روشن بود.

سایه‌اش گاهی از جلوی پیانو رد می‌شد. قذبلند. شونه‌های کمی خم. انگار داشت راه می‌رفت و فکر می‌کرد.

لبمو با دندون فشار دادم.

واقعاً چی شد که من داشتم به یه غریبه فکر می‌کردم؟
غریبه‌ای که تازه چند دقیقه پیش فهمیده بودم همسایه روبه‌روییه.
و بدتر از اون... .

پسر همون خانواده‌ای که بابا اسمشونو نمی‌تونست تحمل کنه.
ولی مغزم به جای اینکه نگران اون بخش داستان باشه، گیر کرده
بود روی صداش.

اون لحن آروم.

اونجوری که اسممو گفت.

«رها...»

انگار هنوز توی گوشم بود.

گوشی دوباره لرزید.

تقریباً از جا پریدم.

شماره ناشناس.

قلبم تند زد.

بازش کردم.

پیام بود.

«فکر کنم هنوز بیداری.»

لبخندم ناخواسته کش او مد.

جواب دادم:

«از کجا فهمیدی؟»

سه نقطه تایپ چند ثانیه بالا پایین شد.

بعد نوشت:

«چون هنوز کنار پنجره‌ای.»

بی‌اختیار سرمو بلند کردم.

اون طرف خیابون، سایه‌اش کنار پنجره ایستاده بود.

گوشی دوباره لرزید.

«الان هم داری اخم می‌کنی.»

یه نفس خنده‌دار از بینی‌ام بیرون رفت.

«فضولی می‌کنی.»

چند ثانیه طول کشید.

«دارم نگاه می‌کنم.»

قلبم یه ضربه محکم زد.

نمی‌دونم چرا.

شاید چون هیچ‌کس تا حالا اینجوری مستقیم نگفته بود داره نگاهم می‌کنه.

انگشتم ناخودآگاه روی شیشه سرد نشستم.

«همیشه اینقدر بی‌پروا حرف می‌زنی؟»

جوابش سریع اومد.

«فقط وقتی حوصله دروغ گفتن ندارم.»

سرمو کمی کج کردم و به سایه‌اش خیره شدم.

بعد نوشتم:

«و چرا الان حوصله دروغ نداری؟»

این بار چند ثانیه طول کشید.

«چون دلم نمی‌خواد مکالمه‌مون تموم شه.»

یه سکوت عجیبی توی اتاق پخش شد.

اون مدل سکوتی که نه سنگینه، نه خالی... فقط پر از یه حس نامعلومه.

قلبم آرام‌تر می‌زد، ولی عمیق‌تر.

دوباره نوشتم:

«ما همسایه‌ایم.»

«می‌دونم.»»

«پس مکالمه‌مون تموم نمی‌شه.»»

چند ثانیه بعد جواب داد:

«خوبه. چون حس می‌کنم تازه شروع شده.»»

اون جمله ساده... یه جور عجیبی توی دلم نشست.

مثل یه سنگ کوچیک که بندازی توی آب و موج‌هاش آروم پخش بشه.

صبح با صدای همیشگی بابا بیدار شدم.

«رها!»»

چشم‌هام هنوز نیمه‌باز بود و نور خاکستری صبح از لای پرده می‌ریخت روی دیوار.

«بیداری؟»»

«آره...»»

صدام خواب‌آلود و گرفته بود.

نشستم روی تخت. موهام به هم ریخته بود و چشم‌هام هنوز از کم‌خوابی می‌سوخت.

اولین کاری که کردم... نگاه کردن به گوشی بود.

سه تا پیام از آرتین.

قلبم خودبه‌خود تند شد.

اولی:

«خوابیدی آخرش؟»

دومی:

«اگر صبح حالت بد بود تقصیر من نیست.»

سومی:

«صبح بخیر همسایه.»

یه لبخند ریز روی صورتم نشست.

حتی قبل از اینکه کامل بیدار بشم.

پاسخ دادم:

«صبح بخیر.»

چند ثانیه بعد جواب داد:

«بالاخره زنده شدی.»

از تخت پایین اومدم و پرده رو کنار زدم.

هوای صبح خنک بود و خیابون هنوز خلوت.

اون طرف، پنجره‌اش باز بود.

خودش هم اونجا بود.

تی‌شرت سفید پوشیده بود و موهایش هنوز کمی نامرتب بود. یه لیوان قهوه دستش بود و وقتی نگاهمون به هم افتاد، خیلی آروم سرشو کج کرد.

نه سلام گفت.

نه دست تکون داد.

فقط نگاه کرد.

اونجوری که آدم حس می‌کنه دیده شده.

نه سرسری.

واقعی.

گوشی لرزید.

«موهات صبح‌ها بدجوری شلوغه.»

خندم گرفت.

«خفه شو.»

«ولی قشنگه.»

داغی ملایمی روی گونه‌هام نشست.

لعنتی.

عصر، وقتی از کتابفروشی برمی‌گشتم، هوا بوی بارون گرفته بود.

ابرها سنگین بودن و نور خورشید کمرنگ از پشتشون رد می‌شد.
خیابون نیمه‌خلوت بود و صدای لاستیک ماشین‌ها روی آسفالت
خیس یه جور صدای کشدار می‌داد.

کیفم روی شونه‌ام سنگینی می‌کرد.

داشتم نزدیک ساختمون می‌شدم که دیدمش.

کنار موتور سیاهش ایستاده بود.

دوربین عکاسی روی شونه‌اش بود و داشت چیزی رو توی گوشی
نگاه می‌کرد.

موهای تیره‌اش کمی روی پیشونیش ریخته بود.

وقتی صدای قدم‌هام نزدیک شد، سرشو بالا آورد.

چشم‌هامون قفل شد.

یه لحظه عجیب کش اومد.

اون لبخند خیلی کمرنگی زد.

«سلام همسایه.»

از نزدیک... صدایش گرم‌تر بود.

واقعی‌تر.

گلوی من کمی خشک شد.

«سلام.»

چند قدم نزدیک‌تر اومد.

بوی عطرش خیلی واضح رسید.

یه بوی تلخ و گرم... قاطی با بوی بارون.

دستم ناخودآگاه روی بند کیفم سفت شد.

نگاهش روی صورتم حرکت کرد، بعد رفت روی کیسه کتاب توی
دستم.

«باز کتاب خریدی.»

«باز عکس گرفتی.»

خندید.

صدای خنده‌اش کوتاه ولی عمیق بود.

«کارمه.»

چند ثانیه فقط نگاهم کرد.

بعد گفت:

«از دیشب تا حالا سه بار نزدیک بود پیام زنگ در خونتون رو
بزنم.»

چشم‌هام گرد شد.

«چی؟»

«آره.»

شونه بالا انداخت.

«می‌خواستم ببینم از نزدیک هم همینقدر کم‌حرفی یا نه.»

لبم کج شد.

«ریسک بزرگیه.»

«چرا؟»

«چون بابام ممکنه در رو باز کنه.»

چند ثانیه سکوت شد.

بعد خیلی آروم گفت:

«می‌دونم.»

لحنش جدی‌تر شده بود.

نگاهش لحظه‌ای از صورتم پایین‌تر رفت، بعد برگشت.

«پدرت امروز توی پارکینگ دیدم.»

قلبم کمی فشرده شد.

«خب؟»

«فکر کنم اگر می‌تونست با نگاهش آدم بکشه... الان جنازه‌ام کف پارکینگ بود.»

نفس کوتاهی کشیدم.

«اون... آدم سختیه.»

آرتین سرشو کمی خم کرد.

چند ثانیه ساکت نگاهم کرد.

بعد گفت:

«ولی تو شبیهش نیستی.»

نمی‌دونستم چرا، ولی اون جمله یه جورى توى دلم نشست.

انگار یه چیز نرم از جایی توی سینه‌ام باز شد.

شب، وقتی وارد خونه شدم، بوی غذا کل سالن رو پر کرده بود.

بابا کت رسمی پوشیده بود.

همون لحظه فهمیدم یه خبر هست.

کیفمو گذاشتم کنار.

«مهمون داریم؟»

بدون اینکه نگاهم کنه گفت:

«آره.»

«کی؟»

چند ثانیه مکث کرد.

بعد گفت:

«پسر مهندس فرهمند.»

دلم فرو ریخت.

«بابا...»

«فقط شامه.»

پوفی کشیدم.

«من نمی‌خوام شوهر کنم.»

این بار مستقیم نگاهم کرد.

چشم‌هایش سرد شد.

«کسی نگفته فردا عقدت می‌کنن.»

«پس چرا میاد؟»

«برای آشنایی.»

سرمو تکون دادم.

حالم بد شده بود.

از اون حس‌هایی که انگار یکی داره آروم حلقه دور گلوت تتگ
می‌کنه.

یک ساعت بعد زنگ در خورد.

دستم یخ کرده بود.

بابا در رو باز کرد.

صدای مرد جوانی اومد:

«سلام آقای نادری.»

قدم‌ها نزدیک شدن.

بعد اولین بار دیدمش.

شایان.

قدبلند، مرتب، موهای خیلی منظم، پیراهن سفید اتوخورده و بوی تند
ادکلن.

لبخند حرفه‌ای زد.

«سلام.»

من هم آرام گفتم:

«سلام.»

نشست روبه‌روم.

چند دقیقه بعد شروع کرد حرف زدن.

«من بیشتر وقت‌ها سر شرکت می‌گذره.»

«چند سال خارج از کشور بودم.»

«سفر خیلی دوست دارم.»

صدایش صاف بود.

مرتب.

بی‌نقص.

و به طرز عجیبی... خالی.

من فقط سر تکون می‌دادم.

درست وسط حرفش، صدای پیانو از پشت دیوار بلند شد.

اول خیلی آرام.

بعد واضح تر.

قلبم فوراً شناختش.

آرتین.

انگشتم دور لیوان آب سفت شد.

نت‌ها نرم و غمگین توی سالن پیچیدن.

شایان مکث کرد.

«همسایه‌تون پیانو می‌زنه؟»

قبل از اینکه من چیزی بگم، بابا گفت:

«آره.»

لحنش سرد بود.

«اهل در دسرن.»

قلبم تندتر زد.

همون لحظه گوشی توی جیبم لرزید.

یواشکی نگاه کردم.

پیام از آرتین.

«اون پسره کیه؟»

نفسم بند او مد.

پیام بعدی:

«اگر خواست بیشتر از پنج دقیقه مخ بزنه... میام در خونتون.»

لبمو محکم به هم فشار دادم که نخندم.

شایان داشت درباره یه پروژه حرف می زد.

من اما فقط صدای پیانو رو می شنیدم.

و لرزش گوشی توی دستم.

پیام جدید:

«رها.»

قلبم تند زد.

«نمی دونم اون کیه... ولی از همین جا هم می فهمم داری حوصله ات

سر می ره.»

ناخواسته لبخند زدم.

و درست همون لحظه بابا گفت:

«رها.»

سرمو بالا آوردم.

نگاهش مستقیم روی صورتم بود.

سنگین.

مشکوک.

«چرا لبخند می‌زنی؟»

و پشت دیوار... صدای پیانو ناگهانی قطع شد.

فصل سوم: بین دو پنجره

بعد از اون سؤال بابا... انگار هوا توی سالن سنگین شد.

قاشق توی دستم نیمه‌راه موند. نگاهش مستقیم توی چشم‌هام بود؛ از اون نگاه‌هایی که آدم حس می‌کنه دارن لایه‌به‌لایه فکر هاشو می‌خونن.

گلوی خشکمو صاف کردم.

«چیزی نشده...»

بابا هنوز چند ثانیه نگاهم کرد. بعد خیلی آرام برگشت سمت شایان.

«بفرمایید، غذاتون سرد نشه.»

ولی من می‌دونستم شک کرده.

اون صدای پیانو هم قطع شده بود.

یه سکوت عجیب افتاده بود؛ هم توی خونه ما... هم انگار توی
خونه روبه‌رو.

گوشی توی جیب دوباره لرزید.

دستمویواش بردم زیر میز.

پیام از آرتین:

«بابات داره نگات می‌کنه.»

نفس کوتاهی کشیدم.

چند ثانیه بعد پیام دوم:

«حالت خوبه؟»

نگاهم بی‌اختیار رفت سمت پنجره.

پرده نیمه‌کشیده بود، ولی از لای اون هنوز چراغ اتاقش دیده می‌شد.

نوشتم:

«آره.»

سه نقطه تایپ ظاهر شد.

بعد نوشت:

«اگر حالت بد شد... بیا راه‌پله.»

قلبم یکهو تندتر زد.

«چی؟»

«میام پایین.»

یه گرمای عجیب توی سینه‌ام پخش شد.

احساس عجیبی بود؛ اینکه بدون گفتن، بفهمه حالم خوب نیست.

شایان هنوز داشت درباره شرکتش حرف می‌زد.

«ما تازه یه قرارداد بزرگ بستیم...»

سر تکون دادم، ولی راستش نصف حرف‌هاشو نمی‌شنیدم.

چیزی توی ذهنم گیر کرده بود.

اون جمله آرتین.

«میام پایین.»

نمی‌دونستم چرا فکر کردن بهش اینقدر قلبمو گرم می‌کرد.

یه جور حس امن عجیب.

درست وسط حرف شایان، گفتم:

«بخشید... من یه لحظه می‌رم آب بیارم.»

بابا سر تکون داد.

از جا بلند شدم و رفتم سمت آشپزخونه.
ولی به جای اینکه لیوان بردارم...
در پشتی راهپله رو باز کردم.
هوای خنک راهپله خورد به صورتم.
نور زرد کمجونی از لامپ سقف می ریخت روی دیوارهای سیمانی.
چند پله پایین رفتم.
و همون جا ایستادم.
قلبم تند می زد.
چند ثانیه گذشت.
بعد صدای در طبقه بالا اومد.
قدم‌ها.
آهسته.
و بعد...
آرتین از پیچ پله‌ها ظاهر شد.
برای چند لحظه هیچ‌کدوم حرف نزدیم.
فقط به هم نگاه کردیم.

نور کم راه‌پله نصف صورتشو روشن کرده بود. موهای کمی آشفته بود، انگار با دست از بینشون رد شده باشه.

چشم‌هایش مستقیم روی من بود.

آروم گفت:

«حالت خوب نیست.»

یه جمله ساده.

ولی دقیق.

لبخند کم‌رنگی زدم.

«از کجا فهمیدی؟»

چند پله پایین‌تر اومدم.

الان فقط دو پله بینمون فاصله بود.

«از پنجره.»

صدایش پایین و آرام بود.

«اونجوری که لبخند زدی... معلوم بود واقعی نیست.»

نفسم آهسته بیرون رفت.

هیچکس تا حالا اینقدر دقیق حالمو نخوانده بود.

دستم رو نرده سرد پله گذاشتم.

«اون پسره...»

مکت کردم.

«شایانه.»

آرتین سرشو کمی کج کرد.

«خواستگاره؟»

کلمه‌اش کوتاه بود.

ولی توی لحنش چیزی بود... شبیه حسادت.

چشمام ناخودآگاه پایین افتاد.

«بابا دعوتش کرده.»

چند ثانیه سکوت شد.

صدای بارون دوباره شروع شده بود و از پنجره کوچک راهپله می‌اومد.

آرتین آهسته نفس کشید.

بعد یه قدم نزدیک‌تر شد.

حالا فقط یه پله بینمون بود.

بوی عطرش با بوی بارون قاطی شده بود.

یه بوی گرم و آرام.

گفت:

«ازش خوشت میاد؟»

قلبم تند زد.

سرمو تکون دادم.

«نه.»

چند ثانیه نگاهم کرد.

چشم‌هایش نرم‌تر شد.

خیلی آرام گفت:

«خوبه.»

لبم ناخواسته لرزید.

«چرا؟»

چند لحظه طول کشید جواب بده.

انگار داشت بین چند جمله فکر می‌کرد.

بعد خیلی ساده گفت:

«چون از فکر اینکه یکی دیگه هر روز تو رو ببینه... خوشم

نمیاد.»

قلبم محکم به سینه‌ام کوبید.

نگاهم ناخودآگاه بالا رفت.
چشم‌هایم خیلی نزدیک بود.
اونقدر نزدیک که رنگ قهوه‌ای تیره‌شون رو واضح می‌دیدم.
برای چند ثانیه هیچ‌کدوم حرف نزدیم.
فقط صدای بارون می‌اومد.
و نفس‌های آروم.
دستم هنوز روی نرده بود.
ولی آرتین دستشو آورد روی همون نرده... درست کنار دست من.
نه لمس کرد.
فقط نزدیک.
خیلی نزدیک.
اونقدر که گرمای دستش حس می‌شد.
آهسته گفت:

«رها.»

اسمم توی صدایش نرم‌تر بود.

«ما نباید اینجا باشیم.»

لبخند خیلی کمرنگی زدم.

«می‌دونم.»

«خانواده‌هامون...»

سرمو تکون دادم.

«می‌دونم.»

چند ثانیه سکوت شد.

بعد زیر لب گفت:

«ولی باز هم اومدی.»

نگاهم از دستش رفت بالا.

«تو هم اومدی.»

لبه دهانش کمی بالا رفت.

یه لبخند کوتاه.

«حق با توئه.»

صدای در طبقه پایین ناگهان اومد.

هر دومون یکهو به سمت صدا برگشتیم.

صدای مردی از پارکینگ پیچید.

شایان.

«آقای نادری؟»

قلبم فرو ریخت.

آرتین هم سریع نفس کشید.

نگاه‌هامون دوباره به هم افتاد.

خیلی آهسته گفت:

«برو بالا.»

ولی هیچ‌کدوم تکون نخوردیم.

فقط چند ثانیه دیگر به هم نگاه کردیم.

اون لحظه کوتاه...

عجیب طولانی شد.

بعد آرتین خیلی آرام گفت:

«رها...»

«هوم؟»

چشم‌هایش نرم شد.

«از وقتی دیشب اون تماس اشتباهی رو جواب دادی...»

مکت کرد.

یه نفس کوتاه کشید.

«حس می‌کنم یه چیزی توی زندگیم جابه‌جا شده.»

قلبم دوباره تند زد.

صدای قدم‌های شایان از پایین نزدیک‌تر می‌شد.

ولی من هنوز تکون نمی‌خوردم.

آرتین نگاهش رو از چشم‌هام برداشت.

خیلی آرام گفت:

«و نمی‌دونم این چیز خوبیه یا دردم.»

لبخند خیلی آرومی روی لبم نشست.

گفتم:

«احتمالاً هر دو.»

صدای قدم‌ها رسید به پیچ پله.

آرتین سریع یک قدم عقب رفت.

و درست لحظه‌ای که شایان از پایین پیچید بالا...

من داشتم در طبقه خودمون رو باز می‌کردم.

ولی قبل از اینکه کامل وارد خونه بشم...
ناخواسته برگشتم.

آرتین هنوز وسط پله‌ها ایستاده بود.
و داشت نگاهم می‌کرد.

همون نگاه آرام...

ولی پر از حرف‌هایی که هیچ‌کدوممون هنوز جرأت گفتنشونو
نداشتیم.

فصل چهارم: چیزی که آرام آرام شروع شد

در رو که بستم، صدای خنده‌ی کوتاه شایان از سالن می‌اومد.
بابا هم داشت با همون لحن رسمی همیشگی‌ش درباره کار و بازار و
اوضاع شرکت‌ها حرف می‌زد.

چند ثانیه پشت در ایستادم.

قلبم هنوز تند می‌زد.

انگار راه‌پله هنوز توی بدنم مونده بود. بوی بارون، نور زرد
کم‌رنگ، و نگاه آرتین... هم‌ش با هم قاطی شده بود توی سرم.

دستم ناخودآگاه رفت روی سینه‌ام.

«آروم...»

زیر لب گفتم.

ولی قلبم گوش نمی‌داد.

چند لحظه بعد نفس عمیقی کشیدم و رفتم سمت سالن.

شایان تا منو دید لبخند زد.

«فکر کردم گم شدین.»

لبخند مودبانه‌ای زدم.

«نه... فقط آب می‌خوردم.»

بابا نگاه کوتاهی بهم انداخت.

اون نگاه هنوز کمی سنگین بود.

نشستم سر میز.

ولی تمرکز هیچ‌جای این خونه نبود.

ذهنم هنوز توی راه‌پله بود.

روی اون یک پله فاصله.

روی دست آرتین که کنار دست من قرار گرفته بود.

روی اون جمله:

«از فکر اینکه یکی دیگه هر روز تو رو ببینه خوشم نمیاد.»
داغی آرامی روی گونه‌هام نشست.
لعنتی.

چرا هنوز داشتم بهش فکر می‌کردم؟

شام بالاخره تموم شد.

شایان بلند شد کت مرتبش رو برداشت.

«خیلی ممنون از مهمان‌نوازی تون.»

بابا دست داد باهانش.

«اختیار دارید.»

بعد نگاهش رفت سمت من.

«رها، شایان رو تا دم در همراهی کن.»

دام یک لحظه فرو رفت.

ولی چیزی نگفتم.

بلند شدم و رفتم سمت در.

شایان کنارم ایستاد.

وقتی در رو باز کردم، هوای خنک شب خورد توی صورتم.

بارون بند اومده بود ولی خیابون هنوز خیس بود.

چند ثانیه سکوت شد.

بعد شایان گفت:

«راستش...»

برگشتم سمتش.

«بله؟»

لبخند کوتاهی زد.

«امیدوارم ناراحت نشده باشید از اینکه امشب یه دفعه اومدم.»

شونه بالا انداختم.

«نه.»

ولی دروغ بود.

نه از خودش.

از کل موقعیت.

نگاهش چند لحظه روی صورتم موند.

«پدرتون خیلی از شما تعریف می‌کنن.»

لبم کمی جمع شد.

«جدی؟»

«آره.»

بعد با لحن ملایم‌تری گفت:

«می‌گن دختر خیلی آروم و فهمیده‌ای هستین.»

یه نفس آرام کشیدم.

«امیدوارم ناامیدشون نکنم.»

شایان خندید.

ولی خنده‌اش کوتاه بود.

بعد کمی جلوتر رفت سمت پله‌های بیرون.

قبل از رفتن برگشت سمت من.

«اگر اجازه بدین... دوست دارم بیشتر با هم آشنا بشیم.»

چیزی توی صدایش بود که خیلی جدی به نظر می‌رسید.

من فقط سر تکون دادم.

«باید ببینیم.»

لبخند زد.

«پس می بینمتون.»

وقتی رفت، در رو بستم.

ولی چند ثانیه همان جا ایستادم.

انگار بدنم هنوز آماده حرکت نبود.

بعد خیلی آرام برگشتم سمت راه پله.

در نیمه باز بود.

قلبم دوباره تند زد.

بی اختیار قدم برداشتم.

نور زرد همان طور روی دیوار افتاده بود.

پله ها آرام و خالی بودن.

فقط صدای دور موتور ماشینی از خیابون می اومد.

یک قدم پایین رفتم.

و همان جا ایستادم.

«دنبالم می گشتی؟»

تقریباً از جا پریدم.

آرتین روی پله پایین‌تر نشسته بود.

آرنج‌هایش روی زانوهایش تکیه داشت و سرش کمی بالا بود.

انگار از اول آنجا بوده.

دستم روی نرده سفت شد.

«تو هنوز اینجا؟»

لبه دهانش کمی بالا رفت.

«آره.»

«چرا؟»

شانه بالا انداخت.

«نمی‌دونم.»

بعد چند ثانیه نگاهم کرد.

«شاید منتظر بودم ببینم لبخندت با اون پسره فرق داره یا نه.»

حرارت آرامی توی صورتم پیچید.

«فضولی می‌کنی.»

خندید.

این بار آرام‌تر.

«خیلی.»

چند پله پایین رفتم.

حالا فقط یک پله فاصله داشتیم.

گفتم:

«رفت.»

چشم‌هایش کمی نرم شد.

«دیدم.»

«از کجا؟»

سرش را کمی به سمت پنجره کوچک راه‌پله تکان داد.

«از اونجا.»

سکوت کوتاهی افتاد.

بارون دوباره خیلی آرام شروع شده بود.

قطره‌ها به شیشه می‌خوردن.

آرتین نگاهم کرد.

جدی‌تر از قبل.

«قرار می‌خوای باهاش؟»

سؤالش مستقیم بود.

بدون پیچ و خم.

چند ثانیه طول کشید جواب بدم.

«نمی‌دونم.»

چشم‌هایش لحظه‌ای روی صورتم موند.

بعد خیلی آرام گفت:

«امیدوارم نه.»

قلبم دوباره تند شد.

«چرا؟»

این بار مکثش طولانی‌تر بود.

انگار داشت با خودش کلنجار می‌رفت.

بعد نفس کوتاهی کشید.

«چون از وقتی دیشب صداتو شنیدم...»

نگاهش کمی نرم شد.

«هیچ‌جوره نتونستم از فکر تو بیرون بیام.»

قلبم انگار از سینه‌ام بلند شد.

نمی‌دونستم چی بگم.

برای چند ثانیه فقط نگاهش کردم.

بعد خیلی آرام گفتم:

«این خیلی سریع نیست؟»

لبخند کمرنگی زد.

«هست.»

بعد ادامه داد:

«ولی بعضی چیزها انگار از قبل توی هوا هستن... فقط یه اتفاق

کوچیک لازم دارن که شروع بشن.»

نگاهش از چشم‌هام پایین‌تر رفت و دوباره برگشت.

صدایش آرام‌تر شد.

«اون تماس اشتباهی...»

قلبم تندتر زد.

«شاید هم اشتباه نبود.»

سکوت راه‌پله عمیق‌تر شد.

فقط صدای نفس‌هامون بود.

و بارونی که آرام‌تر می‌بارید.

آرتین خیلی آهسته از جا بلند شد.

حالا دیگر هم‌قد هم ایستاده بودیم.

فاصله‌مان کمتر از قبل بود.

خیلی کمتر.

چشم‌هایش مستقیم توی چشم‌های من.

صدایش آرام و گرم.

«می‌دونی مشکلت چیه؟»

لبم کمی خشک شد.

«چی؟»

نگاهش لحظه‌ای لرزید.

«اگر بابات بفهمه من دارم اینجوری بهت نگاه می‌کنم...»

مکت کرد.

لبه دهانش کمی بالا رفت.

«احتمالاً از همین راه‌پله پرت می‌شم پایین.»

خندم گرفت.

خیلی کوتاه.

ولی واقعی.

و وقتی خندیدم...

چشم‌های آرتین نرم‌تر شد.

جوری نگاهم کرد که انگار همان لحظه چیزی را فهمیده.

خیلی آرام گفت:

«آره...»

«چی؟»

نگاهش هنوز روی لبخندم بود.

«این یکی واقعی بود.»

فصل پنجم: چیزی که قبل از ما شروع شده بود

شب بعد از آن دیدار کوتاه در راه‌پله، خواب برایم شبیه یک شوخی بد شده بود.

چراغ‌ها خاموش بود، خانه در سکوت فرو رفته بود، اما ذهن من انگار روی دور تند کار می‌کرد. هر بار که چشم‌هایم را می‌بستم، تصویر آرتین جلوی صورتم ظاهر می‌شد؛ همان‌طور که تکیه داده

بود به دیوار راه‌پله، با آن نگاه آرام و صدایی که آرام حرف می‌زد
اما مستقیم می‌نشست وسط قلب آدم.

غلت زد روی تخت.

گوشی‌ام کنار بالش بود. صفحه‌اش خاموش. اما هر چند دقیقه یک
بار برمی‌داشتمش، فقط برای اینکه ببینم شاید پیامی آمده باشد.

نیامده بود.

نفس آهسته‌ای کشیدم و گوشی را دوباره گذاشتم.

«رها؟»

صدای مامان از پشت در آمد.

«بیداری؟»

سریع گفتم: «نه... یعنی آره...»

در کمی باز شد. مامان سرش را داخل آورد.

«چرا چراغ خاموشه ولی بیداری؟»

شانه بالا انداختم. «خوابم نمی‌بره.»

مامان چند ثانیه نگاهم کرد. بعد گفت: «زیاد فکر نکن. آدم هرچی

بیشتر فکر کنه کمتر می‌خوابه.»

لبخند کمرنگی زد. «باشه.»

در را بست و رفت.

چند لحظه به سقف خیره ماندم. بعد انگار یک نیروی کوچک مرا از جا بلند کرد. از تخت پایین آمدم، آرام رفتم سمت پنجره و پرده را کمی کنار زدم.

و همان لحظه قلبم تکان خورد.

چراغ اتاق آرتین روشن بود.

و خودش... کنار پنجره ایستاده بود.

انگار از قبل می دانست نگاه می کنم.

چند ثانیه فقط همدیگر را نگاه کردیم. فاصله مان فقط یک خیابان باریک بود، اما آن چند متر شبیه یک دنیا فاصله به نظر می رسید.

آرتین گوشی اش را برداشت.

گوشی من همان لحظه لرزید.

پیام.

بازش کردم.

«گفتم هنوز بیداری.»

لبخند بی اختیار روی صورتم نشست.

نوشتم:

«از کجا فهمیدی؟»

چند ثانیه بعد جواب داد:

«چون اگر خواب بودی الان پرده رو کنار نمی‌زدی.»

سرم را تکان دادم و دوباره به پنجره نگاه کردم. هنوز همان‌جا ایستاده بود.

نوشتم:

«تو هم که نخوابیدی.»

جوابش سریع آمد:

«آدم وقتی یه فکر مزاحم توی سرش باشه سخت می‌خوابه.»

قلبم کمی تند شد.

«چه فکری؟»

سه نقطه تایپ چند لحظه ماند.

بعد نوشت:

«اینکه شاید چند ماه دیگه یکی دیگه هر روز تو رو ببینه.»

لبم جمع شد.

می‌دانستم منظورش شایان است.

نوشتم:

«هنوز هیچی معلوم نیست.»

چند ثانیه گذشت.

بعد نوشت:

«امیدوارم هیچوقت هم معلوم نشه.»

به صفحه نگاه کردم. نمی دانستم چه بگویم.

برای همین فقط نوشتم:

«باید بخوابیم.»

او جواب داد:

«یه سوال.»

«چی؟»

«فردا ساعت چند از خونه میری بیرون؟»

قلبم تپید.

«چرا؟»

جوابش آمد:

«چون می خوام ببینمت. نه از پشت پنجره.»

چند ثانیه فقط به پیام خیره ماندم.

انگار مغزم داشت چند مسیر مختلف را همزمان بررسی می‌کرد.
خطر. هیجان. ترس. کنجکاوی.

نوشتم:

«کجا؟»

پیامش آمد:

«سر کوچه. همون نونوایی.»

نفس عمیقی کشیدم.

«برای چی؟»

این بار جوابش کمی طول کشید.

بعد نوشت:

«برای اینکه ببینم وقتی روبه‌روم راه میری هم همین‌قدر قلبم می‌زنه
یا نه.»

چند لحظه به آن جمله نگاه کردم.

آخرش نوشتم:

«کلاس دارم. ده میرم بیرون.»

جواب آمد:

«پس ده و پنج دقیقه.»

نگاهم از گوشی رفت سمت پنجره.

آرتین هنوز آنجا ایستاده بود.

وقتی نگاهمان به هم افتاد، لبخند کوتاهی زد.

و همان لحظه فهمیدم فردا... قرار است اولین قدم واقعی بین ما برداشته شود.

صبح، خانه بوی چای تازه می‌داد.

مامان در آشپزخانه بود و بابا طبق معمول پشت میز نشسته بود و روزنامه می‌خواند.

سعی می‌کردم طبیعی رفتار کنم.

خیلی طبیعی.

اما انگار بدنم خبر داشت قرار است چه اتفاقی بیفتد؛ چون قلبم از همان لحظه‌ای که بیدار شده بودم کمی تندتر از معمول می‌زد.

مامان گفت: «صبحونه بخور بعد برو.»

«می‌خورم.»

بابا از پشت روزنامه گفت: «امروز کلاس تا چند؟»

«دو.»

«مستقیم برمی‌گردی؟»

«آره.»

جواب‌هایم کوتاه بود. سریع.

چایم را تمام کردم، کیفم را برداشتم و از خانه بیرون زدم.

در ساختمان که بسته شد، نفس عمیقی کشیدم.

پله‌ها را آرام پایین رفتم.

نمی‌دانستم آرتین از کجا می‌خواهد بیاید. شاید از قبل رفته باشد.
شاید اصلاً نیاید.

به در حیاط که رسیدم، دستم برای لحظه‌ای روی دستگیره ماند.

بعد در را باز کردم.

هوای خنک صبح خورد توی صورتم.

کوچه تقریباً خلوت بود.

چند قدم جلو رفتم.

و بعد... دیدمش.

آرتین کمی دورتر، کنار دیوار نانوایی ایستاده بود. یک لیوان چای
کمر باریک دستش بود و موهایش کمی نامرتب به نظر می‌رسید؛
انگار تازه از خواب بلند شده باشد.

وقتی مرا دید، صاف ایستاد.

قلبم دوباره تند شد.

آهسته رفتم سمتش.

چند قدم مانده بود که گفت:

«سلام.»

صدایش آرام‌تر از همیشه بود.

گفتم: «سلام.»

چند لحظه فقط نگاهم کرد. بعد گفت:

«خب...»

لبخند کوتاهی زد.

«واقعاً اومدی.»

ابرو بالا انداختم. «فکر کردی نمیام؟»

شانه بالا انداخت.

«نمی‌دونستم. بالاخره کار خطرناکیه.»

لبخند زدم. «دیدار با همسایه؟»

گفت: «نه.»

نگاهش نرم شد.

«دیدار با دختر مردی که اگر بفهمه من دارم باهانش حرف می‌زنم
احتمالاً منو زنده نمی‌ذاره.»

خنده‌ام گرفت.

و آرتین چند ثانیه همان‌طور نگاهم کرد.

بعد خیلی آرام گفت:

«این یکی واقعی بود.»

«چی؟»

«خنده‌ات.»

احساس کردم صورتم کمی گرم شد.

برای عوض کردن موضوع گفتم: «پس چرا گفتی پیام؟»

آرتین جرعه‌ای از چایش خورد. بعد گفت:

«راستش... یه چیزی دیروز شنیدم.»

«چی؟»

نگاهش رفت سمت خیابان.

«مامانم داشت درباره گذشته حرف می‌زد.»

«گذشته چی؟»

چند ثانیه سکوت کرد. بعد گفت:

«گفت یه زمانی... خیلی سال پیش... پدر تو و مادر من همدیگه
رو می‌شناختن.»

قدم‌هایم ناخواسته کند شد.

«چی؟»

آرتین سر تکان داد.

«خودم هم دقیق نمی‌دونم چطور. فقط گفت دنیا خیلی کوچیکه.»

مغزم سعی می‌کرد این جمله را هضم کند.

پرسیدم: «یعنی... دوست بودن؟»

«نمی‌دونم.»

چند لحظه نگاهم کرد.

«ولی وقتی گفت... یه حس عجیبی گرفتم.»

«چه حسی؟»

لبخند خیلی کم‌رنگی زد.

«اینکه شاید داستان ما از خیلی قبل شروع شده.»

چند ثانیه هیچ‌کدام حرف نزدیم.

صدای نانوائی. بوی نان تازه. رفت‌وآمد مردم.

همه چیز عادی بود.

جز قلب من.

آرتین گفت:

«بیا یه کم راه بریم.»

«کجا؟»

«همین دور کوچه. پنج دقیقه.»

مکت کردم.

بعد آهسته گفتم:

«باشه. فقط پنج دقیقه.»

و همین شد.

اولین باری که کنار هم در خیابان راه رفتیم.

نه پشت پنجره.

نه در راهپله.

کنار هم. زیر آفتاب صبح.

و حس کردم چیزی که بین ما بود...

دیگر فقط یک اتفاق تصادفی نبود.

داشت تبدیل می‌شد به داستانی که آرام آرام، قدم به قدم...

واقعی می‌شد.

نام رمان: بوی بارون پشت دیوار

فصل هفتم: وقتی پنج دقیقه کافی نبود

یک جایی وسط همان روزهای معمولی، فهمیدم پنج دقیقه دیگر کافی نیست.

نه اینکه قانونش عوض شده باشد.

نه اینکه ما درباره‌اش حرفی زده باشیم.

فقط یک روز ناگهان فهمیدم وقتی از آرتین جدا می‌شوم...

انگار چیزی در من نیمه‌کاره می‌ماند.

مثل وقتی که وسط یک آهنگ، کسی ناگهان صدایش را قطع کند.

آن روز عصر هوا عجیب گرفته بود.

ابرهای خاکستری روی آسمان پهن شده بودند و باد خنکی بین ساختمان‌ها می‌چرخید. از همان بادهایی که بوی باران می‌دهند اما هنوز باران شروع نشده.

من کنار پنجره ایستاده بودم.

کتابم باز بود، اما مدت‌ها بود حتی یک خطش را نخوانده بودم.

نگاهم ناخودآگاه رفت سمت پنجره روبه‌رو.

چراغ اتاق آرتین خاموش بود.

لبم را جمع کردم.

نمی‌دانم چرا وقتی نبود، اتاقش خالی‌تر از یک اتاق معمولی به نظر می‌رسید. انگار حضورش حتی وقتی دیده نمی‌شد هم در فضا می‌ماند.

صدای در ورودی ساختمان آمد.

قلبم بی‌اختیار تکان خورد.

چند ثانیه بعد صدای قدم‌ها در راهپله پیچید.

قدم‌هایی که خیلی خوب شناخته بودم.

لبخند کوچکی روی لبم نشست.

آرام از اتاق بیرون رفتم. در خانه نیمه‌باز بود. مامان در آشپزخانه بود و صدای ظرف‌ها می‌آمد.

بی‌صدا از در بیرون رفتم و پله‌ها را پایین رفتم.

آرتین درست همان لحظه پیچید سر پاگرد.

چند پله پایین‌تر از من ایستاد.

چند ثانیه فقط نگاهم کرد.

بعد گفت:

«فکر می‌کردم نمی‌ای.»

ابرو بالا انداختم.

«اصلاً نگفتی بیا.»

لبخند کوتاهی زد.

«لازم نبود.»

به نرده‌ها تکیه دادم.

«باز هم پنج دقیقه؟»

گفت: «آره.»

بعد مکث کرد.

«ولی این یکی... شاید یه کم فرق داشته باشه.»

نگاهش جدی‌تر شده بود.

پرسیدم: «چطور؟»

چند لحظه ساکت ماند. انگار دنبال جمله‌ای می‌گشت که دقیق باشد.

بعد آرام گفت:

«چون یه چیزی هست که باید بدونی.»

قلبم کمی تندتر زد.

«چی؟»

آرتین دست‌هایش را در جیب هودی‌اش فرو برد و به کف پله‌ها نگاه کرد.

«دیروز مامانم دوباره درباره پدرت حرف زد.»

ابروهایم در هم رفت.

«چی گفت؟»

نگاهش را بالا آورد.

«گفت یه زمانی... خیلی قبل‌تر از ما... یه دعوای بزرگ بین خانواده‌ها افتاده.»

حس کردم هوا کمی سنگین‌تر شد.

«دعوای چی؟»

شانه بالا انداخت.

«نمی‌دونم دقیق.»»

بعد اضافه کرد:

«فقط گفت بهتره از هم فاصله بگیریم.»»

چند ثانیه حرفی نزدم.

باد خنکی از پنجره راهپله داخل آمد و موهایم را کمی تکان داد.
گفتم:

«و تو گوش دادی؟»»

آرتین خندید.

خیلی کوتاه.

بعد سرش را تکان داد.

«نه.»»

نگاهش مستقیم در چشم‌هایم نشست.

«مشکل اینجاست که وقتی آدم یه نفر رو می‌بینه... فاصله گرفتن
خیلی سخت‌تر از چیزی میشه که بقیه فکر می‌کنن.»»

قلبم ضربه محکمی زد.

سریع نگاهم را از او گرفتم.

پرسیدم:

«پس الان چی؟»

چند لحظه سکوت کرد.

بعد یک قدم از پله‌ها بالا آمد.

حالا فاصله‌مان خیلی کمتر شده بود.

آنقدر که صدایش وقتی آرام گفت، تقریباً نزدیک گوشم شنیده شد:

«الان... فقط می‌خوام این پنج دقیقه تموم نشه.»

نفس آهسته‌ای کشیدم.

گفتم:

«ولی همیشه تموم میشه.»

آرتین چند ثانیه نگاهم کرد.

بعد آرام گفت:

«شاید.»

مکت کوتاهی کرد.

«یا شاید یه روز... جرأت کنیم بیشتر از پنج دقیقه باشیم.»

در همان لحظه صدای در ساختمان پایین آمد.

هر دو همزمان سرمان را چرخاندیم.

کسی داشت وارد می‌شد.
آرتین سریع یک پله عقب رفت.
و من همان لحظه فهمیدم چیزی که بین ما بود...
دیگر فقط هیجان چند قرار مخفیانه نبود.
داشت تبدیل می‌شد به چیزی که اگر لو می‌رفت...
می‌توانست خیلی چیزها را به هم بریزد.

فصل هشتم: بارون که گرفت، دیگه دیر شده بود

از وسط کوچه تا در ساختمان فقط ده قدم بود،
اما بارون طوری می‌بارید که انگار آسمون می‌خواست زمین رو
خیس خالی کنه.

چترم توی کلاس جا مونده بود.

کتاب‌هام توی بغل خیس می‌شدن، اما عجیب بود که حتی دلم
نمی‌خواست بدوم.

بارون می‌چکید روی صورتم و نمی‌فهمیدم اشکه یا آب.

صدای بوق کوتاهی از اون طرف خیابون اومد.

ماشین آرتین بود.

شیشه‌اش پایین اومد، صدای خنده‌ی نیمه‌بلندش توی مه بارون پخش شد.

«خانم دانشجو، این دفعه دیگه مرخصی از آسمون گرفتی؟»

لبخند زدم، ولی چیزی نگفتم.

بارون امان نمی‌داد.

او از ماشین پیاده شد و اومد سمتم، بی‌چتر، بی‌فکر.

وقتی نزدیک شد، موهایش از پیشونی‌اش چسبیده بود و چشم‌هایش جوری نگاه می‌کردن که نمی‌شد فرار کرد.

با تردید گفتم:

«خیس می‌شی...»

گفت:

«تو هم شدی.»

و بازوی چپم را گرفت، خیلی ساده، بی‌هیچ قصدی و در عین حال با همه‌ی قصد دنیا.

بردم زیر سایه‌بان ورودی پارکینگ ساختمان.

همچنان بارون با شدت می‌کوبید، صدای شرشرش سقف فلزی را پر می‌کرد.

رها کرد دستم را، ولی فاصله نگرفت.

فقط چند سانتی‌متر میان ما بود که نمی‌دانستم برای حفظش باید قدمی عقب بروم یا جلوتر.

هوا بوی بارون و عطر او را با هم قاطی کرده بود.

گفتم:

«فکر کنم تا حالا ندیدمت این‌قدر جدی.»

آرتین نگاهش را از کف زمین کند.

«بارون همیشه جدیم می‌کنه.»

بعد از مکثی کوتاه اضافه کرد:

«تو هم.»

نفس کشیدن سخت شده بود؛ شاید از رطوبت، شاید از حرفش.

کتاب‌ها از بغلم لیز خوردند.

دستش را فوری آورد جلو و با دوتا انگشت جلد کتاب را گرفت.

انگشت‌هام بی‌اختیار روی دستش نشستند.

هر دو ساکت. فقط صدای آب روی آهن.

گفت:

«می‌دونی... بعضی لحظه‌ها اون قدر کوتاهن که می‌ترسم تموم شن.»

صداش بی‌اغراق لرز داشت.

به سختی گفتم:

«مثلاً همین حالا؟»

جواب نداد. فقط با چشم‌هایی که برقش عوض شده بود نگاهم کرد.

صدای نفس‌هامان از صدای بارون واضح‌تر شده بود.

در همان نزدیکی جرقه برق زد.

آرتین یک قدم جلو آمد، خیلی آرام، جوری که اگر من فقط یک تکان کوچک می‌خوردم، صورت‌هایمان به هم می‌خورد.

اما من تکان نخوردم.

بارون روی سقف می‌کوبید، دانه‌های آب از لبه سایه‌بان روی شانه‌هایم می‌چکیدند.

و میان آن صداهای خیس، فقط نگاهش بود که قطع نمی‌شد.

می‌خواست حرفی بزند، اما هیچ‌کدام شروع نکردیم.

در عوض، آن فاصله ناچیز خودش حرف همه چیز شد –

نه یک حرکت ناگهانی، نه تهاجمی.

فقط یک نزدیک شدن ناگزیر.

ماهیت بارون همین است: نمی‌بارد که بایستی، می‌بارد تا چیزی را بشوید.

فصل نهم: انگار هنوز خیس بودم

وقتی درِ خونه رو باز کردم، اولین چیزی که فهمیدم این بود که هنوز بوی بارون می‌دم.

نه اون بوی معمولیِ خیسی و خیابون.

بوی آرتین قاطی شده بود باهام.

با دست‌هام. با آستین مانتوم. با نفس‌هام.

بابا توی پذیرایی نشسته بود و اخبار نگاه می‌کرد.

فقط یک لحظه سرش رو بلند کرد.

«چرا این قدر دیر کردی؟»

دیر نکرده بودم.

ولی خودم هم حس می‌کردم انگار ساعت‌ها بیرون بودم.

کفش‌هام رو درآوردم و سعی کردم عادی جواب بدم.

«بارون گرفت...»

نگاهش چند ثانیه بیشتر روی صورتم موند.

روی موهای خیسم.

روی گونه‌هایی که هنوز داغ بودن.

«سرما می‌خوری.»

و دوباره برگشت سمت تلویزیون.

اما من همون‌جا فهمیدم خطر از چیزی که فکر می‌کردم نزدیک‌تره.

سریع رفتم سمت اتاقم.

در رو بستم.

تکیه دادم بهش و بالاخره نفس کشیدم.

قلبم هنوز آروم نشده بود.

انگار هنوز زیر اون سایه‌بون ایستاده بودم.

هنوز فاصله‌ی بین صورتمون همون‌قدر کم بود.

هنوز صدای بارون می‌کوبید توی گوشم.

دستم ناخودآگاه رفت روی بازوم؛ همون‌جایی که گرفته بودم وقتی

منو کشید زیر سقف.

لعنتی... حتی فشار انگشت‌هاش هم یادم مونده بود.

چشم‌هام رو بستم.

اشتباه بود.

صددرصد اشتباه بود.

این همه نزدیک شدن...

این همه فکر کردن بهش...

این که دلم بخواد دوباره اون طوری نگاهم کنه...

همه‌اش اشتباه بود.

ولی مشکل اینجا بود که هیچ وقت توی عمرم، اشتباهی به این
قشنگی نکرده بودم.

نشستم لبه تخت و گوشیم رو برداشتم.

هیچ پیامی نداشتم.

و همین دیوونه‌کننده بود.

نمی‌دونستم باید خوشحال باشم که چیزی ننوشته یا ناراحت که چرا
ساکته.

گوشی رو پرت کردم کنارم، اما فقط چند ثانیه طاقت آوردم و
دوباره برداشتمش.

هیچی.

نفسم رو با کلافگی بیرون دادم و رفتم سمت آینه.

موهام هنوز نمدار بود.

لبهام رنگش فرق کرده بود؛ یا شاید فقط من اینطور می‌دیدم.

خیره شدم به خودم.

این همون دختری بود که چند ماه پیش حتی جرئت نمی‌کرد بیشتر از چند ثانیه مستقیم به آرتین نگاه کنه؟

پس چرا الان فقط با یادآوری نزدیک شدنش، تمام بدنم داغ می‌شد؟

صدای ویریه گوشی باعث شد تقریباً از جا بپریم.

اسمش روی صفحه افتاده بود.

آرتین:

«رسیدی؟»

فقط همین.

ولی من چند بار خوندمش.

انگشت هام کند شده بودن.

نوشتم:

«آره.»

سه نقطه ظاهر شد.

رفت.

دوباره او مد.

قلبم بدجور می زد.

«هنوزم داری می لرزی؟»

نفس توی سینه‌م گیر کرد.

دستم رفت سمت گردنم.

انگار خودش روبه‌روم ایستاده بود و داشت نگاهم می کرد.

نوشتم:

«سردمه.»

جوابش سریع او مد:

«دروغگو.»

خیره موندم به صفحه.

بعد پیام بعدی:

«اون جا زیر سایه‌بون... سردت نبود.»

صورت‌م یک دفعه داغ شد.

لعنت بهش.

لعنت به اینکه فقط با چند کلمه می‌تونست دوباره منو برگردونه
همون‌جا؛ زیر بارون، توی اون فاصله خطرناک.

خواستم جواب ندم.

واقعاً خواستم.

ولی نوشتم:

«تو از کجا می‌دونی؟»

این بار بیشتر طول کشید.

بعد:

«چون وقتی نزدیکت بودم، نفست عوض می‌شد.»

ضربان قلبم آن‌قدر شدید شد که مجبور شدم گوشی را پایین بیاورم.

هیچ‌کس تا حالا این‌قدر دقیق منو ندیده بود.

هیچ‌کس تا حالا باعث نشده بود از خودم هم خجالت بکشم.

دوباره ویریه.

«رها...»

فقط اسمم.

اما این بار فرق داشت.

سنگین‌تر بود. نزدیک‌تر.

«اگه امشب دوباره می‌دیدمت... بعید می‌دونم می‌تونستم فقط نگات کنم.»

نفس کشیدم سخت شد.

تمام اتاق انگار کوچک شده بود.

گرم. خفه. پر از او.

باید می‌ترسیدم.

باید از این حجم خواستن عقب می‌کشیدم.

ولی حقیقت ترسناک‌تر این بود که...

من هم دلم نمی‌خواست فقط نگاش کنم.

فصل دهم: چیزی داشت لو می‌رفت

از نیمه‌های شب گذشته بود و من هنوز بیدار بودم.

چراغ اتاق خاموش، فقط نور کم‌رنگ گوشی روی صورتم افتاده بود.

نمی‌خواستم بخوابم، چون می‌ترسیدم اگر چشم‌هام رو ببندم، دوباره همون لحظه زیر بارون برگرده زنده بشه...

یا بدتر، بخوام که تکرار بشه.

صدای پیام دوباره بلند شد.

آرتین:

«نخوابی؟»

جواب ندادم.

دلم نمی‌خواست بفهمه هنوز به حرف آخرش فکر می‌کنم —

به اینکه گفته بود اگر امشب می‌دیدم، «فقط نگاهت نمی‌کردم».

صفحه گوشی را خاموش کردم و خودم را زیر پتو کشیدم.

ولی گرما بیشتر شد.

انگار گرمای پتو نبود... گرمای فکرها بود.

چشم‌هام تازه سنگین شده بود که صدای لرزش گوشی دوباره بلند شد.

سریع برداشتم.

آرتین:

«ده دقیقه بیا پشت بوم.»

قلبم خالی شد.

نوشتم:

«دیوونه‌ای؟»

سه نقطه.

بعد:

«می‌خوام حرف بزنم. فقط حرف.»

این «فقط» بدترین قسمت جمله بود.

چون هم من می‌دانستم دروغ است، هم خودش.

نوشتم:

«نمی‌تونم.»

جوابش چند ثانیه بعد آمد:

«نمی‌تونی، یا نمی‌خوای؟»

این را که خواندم، دستم لرزید.

پتو را کنار زدم.

پاهای سردم روی سرامیک اتاق نشست.

همان‌جا، کنار تخت، نشستم و چند لحظه فقط سعی کردم نفس بکشم.

چرا این‌قدر سخت بود «نه» گفتن؟

چرا این‌قدر سخت بود نرفتن سمت کسی که می‌دانستم خطر است؟

پیام بعدی آمد:

«رها... خیلی کوتاهه. فقط می‌خوام ببینمت.»

این «می‌خوام» دقیقاً همان کلمه‌ای بود که نباید می‌نوشت.

همان کلمه‌ای که به‌قدر کافی می‌توانست اراده‌ام را خرد کند.

لباس پوشیدم.

خیلی آرام.

گوشی دستم بود.

چراغ را روشن نکردم.

صدای پدر و مادر از اتاق‌شان نمی‌آمد.

صدای تلویزیون مثل همیشه روشن بود.

این یعنی شانس با من بود.

نفس عمیق کشیدم و راه افتادم.

پله‌ها سرد بودن.

هر قدمی که می‌رفتم بالا، قلبم یک‌بار محکم‌تر می‌زد.

وقتی به پشت‌بوم رسیدم، در نیمه‌باز بود.

بوی شب، بوی ته‌مانده بارون، و بوی کمی ترس.

او پشت به من ایستاده بود.

هودی طوسی پوشیده بود و دست‌هایش توی جیب.

وقتی صدای قدم‌هام را شنید، آرام برگشت.

اولین نگاهش...

نه شبیه زیر سایه‌بان بود، نه شبیه روزهای دانشگاه.

این یکی مطمئن‌تر بود.

خطرناک‌تر.

آرام‌تر.

و عجیب‌تر از همه: انگار مدت‌ها منتظرش بودم.

«فکر نمی‌کردم بیای.»

صداش بم‌تر از معمول بود.

گفتم:

«نمی‌خواستم پیام.»

لبخند گوشه لبش نشست.

آرام، بدون عجله، قدمی سمتم برداشت.

«ولی اومدی.»

گلویم خشک شد.

«برای حرف... فقط حرف.»

به چشم‌هام نگاه کرد، انگار داشت بررسی می‌کرد دروغ می‌گویم یا نه.

«باشه.»

اما «باشه» ای که گفت، لحنش اصلاً شبیه کسی نبود که قصد دارد فقط صحبت کند.

باد به قدری خنک بود که بازوی لخت من مورمور شد.

قبل از اینکه بفهمم، آستین هودی‌اش را از تنش کند و انداخت روی شانه‌هایم.

«سرده.»

نمی‌دانم چرا، اما آن لحظه پوشیدن لباس او از بوسه هم خصوصی‌تر بود.

گفتم:

«لازم نیست...»

آرتین آرام سرش را کج کرد.

«رها؟»

«جان؟»

«هیچ چیز امشب ... لازم نبود.»

یک قدم دیگر آمد جلو.

فاصله مان کمتر شد.

نه مثل بارون — نه ناگهانی، نه بهانه دار —

این یکی آگاهانه بود.

محسوس.

حساب شده.

چشم هام ناخودآگاه رفت روی گردنش.

روی موهایی که کنار گوشش خیس نیمه خشک شده بود.

روی لب پایینش که آرام گزیده بود؛ عادتی که فقط وقتی مضطرب می شد انجام می داد.

گفت:

«اگه بگم هنوز بوی تو رو حس می کنم... می ترسی؟»

نفس بریده گفتم:

«چرا باید بترسم؟»

چشم هاش نرم شد.

«چون من ... خیلی چیزا رو دیگه نمی تونم پنهان کنم.»

باد موهام را کنار زد.
آرتین بی اراده دستش را بالا آورد —
اما وسط راه مکث کرد.
انگار می خواست موهام را کنار بزند...
یا شاید گونه‌ام را لمس کند...
اما خودش را نگه داشت.
این مکث، این خودداری، این نزدیک-ولی-نه‌تمام...
بدتر از تماس بود.
داغ‌تر.
کشش‌دارتر.
گفتم:

«بگو چی رو نمی‌تونی پنهان کنی.»

لب‌هایش تکان خورد.

«این‌که... وقتی از کنارم رد می‌شی، نمی‌فهمم باید نگاه کنم یا فرار کنم.»

یک‌قدم دیگر جلو.

«این‌که وقتی می‌خندی، فقط... فقط نگاهت می‌کنم.»

نفسش نزدیک صورتم.

«این‌که امروز... زیر بارون... یه لحظه فکر کردم...»

مکت کرد.

خیلی طولانی.

«فکر کردی چی؟»

صدایم لرزیده بود.

چشم‌هاش دقیقاً روی لب‌هام نشست.

نه پنهان.

نه شرمگین.

آشکار.

خالص.

«فکر کردم اگه یکمی... فقط یکمی... نزدیک‌تر پیام... تو هم

نمی‌ری عقب.»

نفسم برید.

و این حقیقت داشت.

من نرفته بودم عقب.

حتی یک سانتی‌متر.

گفتم:

«شاید هم نمی‌رفتم.»

آرتین انگار تمام شب منتظر همین یک جمله بود.

سرش خیلی آرام خم شد.

نه یک حرکت ناگهانی؛

نه شبیه بوسه‌ای که اسیر لحظه باشد.

این یک تصمیم بود.

یک نزدیک شدن بدون پنهان‌کاری، بدون تردید، بدون فرار.

لب‌هایش تنها چند میلی‌متر مانده بود که به لب‌هایم برسد—

که...

صدای در پشت‌بوم با ضربه‌ای بلند باز شد.

«رها؟»

صدای پدرم.

خشک.

برقی.

حساب‌کتابی.

و ما...

در خطرناک‌ترین فاصله ممکن.

آرتین هنوز دستش را پایین نیاورده بود.

من هنوز درون هودی او ایستاده بودم.

چیزی داشت لو می‌رفت.

و این تازه شروعش بود.

فصل یازدهم: فاصله‌ای که دیگر بی‌خطر نبود

در پشت‌بوم با ضربه باز شد.

«رها؟»

همه‌چیز در یک لحظه یخ زد.

آرتین هنوز آن‌قدر نزدیک بود که گرمای نفسش روی لبم می‌نشست. دستش نیمه‌راه بالا آمده بود، انگار هنوز تصمیم نگرفته بود موهای خیس کنار صورتم را کنار بزند یا نه.

پدرم دو قدم جلو آمد. نور زرد راه‌پله افتاد روی صورتش.

اول من را دید.

بعد آرتین را.

آن سکوت کوتاه... مثل لحظه قبل از رعد بود.

«اینجا چه خبره؟»

گلوی من خشک شده بود.

هیچ صدایی در نمی آمد.

آرتین یک قدم عقب رفت، اما نه از ترس؛ بیشتر شبیه کسی که می خواهد احترام فاصله را نگه دارد.

«هیچی آقا. فقط—»

«نیمه شب؟»

پدرم حرفش را برید.

«پشت بوم؟»

چشم هایش روی هودی ای که تنم بود ثابت ماند.

دست ناخودآگاهم رفت روی آستین. بوی آرتین هنوز توی پارچه مانده بود. همان بویی که از زیر باران تا حالا از ذهنم بیرون نرفته بود.

پدرم آرام تر گفت:

«رها. بیا پایین.»

ولی من تکان نخوردم.

نمی‌دانم چرا. شاید چون اگر همان لحظه می‌رفتم پایین، همه چیز مثل یک اشتباه تمام می‌شد.

آرتین نفس عمیقی کشید.

«آقا...»

پدرم نگاهش کرد.

آن نگاه سنگین، پدرانۀ، مراقب.

«من دوستش دارم.»

باد از روی پشت‌بوم رد شد.

جمله ساده بود. خیلی ساده. اما آن قدر واقعی که حتی خودم هم نفس کشیدن را فراموش کردم.

پدرم چند ثانیه فقط نگاهش کرد.

«دوست داشتن؟»

آرتین شانه‌هایش را صاف کرد.

«بله.»

«از کی؟»

سکوت کوتاهی افتاد.

بعد آرتین با همان صدای آرام گفت:

«از وقتی فهمیدم وقتی می‌خنده، حالم بهتر میشه.»

قلبم درد گرفت.

پدرم برگشت سمت من.

«تو چی؟»

صدایم خیلی آهسته بود.

«منم...»

کلمه کامل نمی‌شد.

ولی لازم هم نبود. از چشم‌هایم می‌شد فهمید.

پدرم سرش را پایین انداخت. چند ثانیه فکر کرد. بعد نفس بلندی کشید.

«بیاید پایین.»

هیچ فریادی نبود.

هیچ تهدیدی هم نه.

اما می‌شد فهمید داستان تازه شروع شده.

وقتی از کنار آرتین رد شدم تا سمت در بروم، خیلی آرام زمزمه کرد:

«می‌گذره.»

اما وقتی نگاهش کردم فهمیدم خودش هم مطمئن نیست.

سه روز بعد

باران دوباره برگشته بود.

از همان باران‌هایی که شهر را آرام و سنگین می‌کند.

خانه ساکت بود. پدرم کمتر حرف می‌زد، مادرم نگاه‌های طولانی می‌کرد. من بیشتر وقت‌ها در اتاقم می‌ماندم.

اما آن عصر، وقتی از پنجره بیرون را نگاه می‌کردم، یک حس عجیب توی سینه‌ام پیچید.

انگار کسی منتظر بود.

و چند دقیقه بعد در اتاقم باز شد.

پدرم ایستاده بود.

گفت:

«اون پسر پایین ایستاده.»

قلبم محکم کوبید.

«چقدر؟»

«حدود یک ساعت.»

باران روی شیشه‌ها می‌دوید.

پدرم چند لحظه نگاهم کرد. بعد گفت:

«برو ببین چی می‌خواد.»

همین.

نه بیشتر.

اما همان یک جمله مثل اجازه‌ای بود که هیچ‌وقت فکر نمی‌کردم بشنوم.

فصل دوازدهم: بوی باران

وقتی از ساختمان بیرون آمدم، باران فوراً موها و صورتم را خیس کرد.

آرتین کنار جدول ایستاده بود.

بدون چتر.

وقتی مرا دید، لبخند خیلی آرامی زد.

آن لبخند خسته‌ای که فقط وقتی مدت زیادی منتظر بوده می‌زند.

رفتم جلو.

«دیوانه‌ای؟»

شانه بالا انداخت.

«شاید.»

باران از موهایش می‌چکید.

دلم می‌خواست دست بکشم روی صورتش، اما خودم را نگه داشتم.

گفتم:

«چرا اومدی؟»

چند ثانیه نگاه کرد.

آن نگاه... همان نگاه زیر سایه‌بان.

آرام گفت:

«چون نمی‌تونستم وانمود کنم چیزی نشده.»

قلبم آرام‌تر زد.

«خیلی چیزا شده.»

«می‌دونم.»

یک قدم جلو آمد.

فاصله‌مان کمتر شد.

باران بینمان می‌بارید، اما گرمای بدنش را حس می‌کردم.

«اون شب...»

نگاهش روی لب‌هایم لغزید.

«اگه در باز نمی‌شد...»

نفس در سینه‌ام گیر کرد.

«چی می‌شد؟»

آرتین خیلی آرام گفت:

«فکر نکنم می‌تونستم جلوی خودمو بگیرم.»

گونه‌هایم داغ شد.

«از چی؟»

لبخند خیلی کم‌رنگی زد.

«از بوسیدن.»

باد موهایم را به صورتم چسبانده.

این بار دستش بالا آمد و آرام کنارشان زد.

لمس انگشت‌هایش برق از ستون فقراتم رد کرد.

آرام‌تر گفت:

«رها...»

صدایش پایین‌تر شده بود.

«اون شب فهمیدم یه مشکلی دارم.»

«چه مشکلی؟»

نفسش نزدیک گوشم آمد.

«هر بار که نزدیکت می‌شم... مغزم می‌گه برو عقب.»

مکت کوتاه.

«ولی بدنم اصلاً گوش نمی‌ده.»

تمام تنم مور مور شد.

چشم‌هایم را بستم یک لحظه.

دستم ناخودآگاه رفت روی سینه‌اش تا فاصله را نگه دارم...

اما همین لمس کوتاه بدترش کرد.

ضربان قلبش زیر دستم تند بود.

خیلی تند.

آرام گفت:

«می‌بینی؟»

نفسش به صورتم خورد.

«همه‌ش تقصیر توئه.»

خندیدم، اما صدا لرزید.

«خیلی پررویی.»

«کاملاً.»

باران شدیدتر شد.

چند ثانیه فقط ایستادیم و همدیگر را نگاه کردیم.

بعد آهسته پرسید:

«الانم می‌خوای عقب بری؟»

قلبم آرام شد.

همه‌چیز ساده بود.

ترس هنوز بود. در دسر هم.

اما حقیقت واضح‌تر از همه بود.

یک قدم جلو رفتم.

سرم را کمی بالا آوردم.

«نه.»

این بار او هم مکث نکرد.

دستش آرام دور کمرم نشست و من را نزدیکتر کشید.

وقتی لب‌هایش به لب‌هایم رسید، دنیا برای چند ثانیه کاملاً ساکت شد.

نه مثل بوسه‌های فیلم‌ها.

واقعی‌تر.

گرم.

کمی بی‌دست‌وپا.

اما پر از همان چیزی که ماه‌ها بینمان جمع شده بود.

دست‌هایم ناخودآگاه رفت دور گردنش.

باران از بینمان می‌گذشت.

او آرام‌تر، عمیق‌تر بوسیدم.

وقتی از هم جدا شدیم، پیشانی‌اش را به پیشانی‌ام تکیه داد.

هر دو نفس‌نفس می‌زدیم.

لبخند زد.

«می‌بینی؟»

«چی؟»

«گفتم فقط نگاهت نمی‌کنم.»

خندیدم و صورتم را در گردنش پنهان کردم.

بوی باران، بوی پوستش، بوی آن شب قدیمی زیر سایه‌بان... همه با هم قاطی شده بود.

بالای سرمان، پشت پنجره طبقه سوم، سایه‌ای کوتاه تکان خورد.

پدرم.

چند ثانیه ما را نگاه کرد.

بعد پرده آرام بسته شد.

و باران همچنان می‌بارید.